

جمشید

بخش ۱ - پادشاهی جمشید هفت صد سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

گرانمایه جمشید فرزند او	کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر	به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی	جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه بر آسود از داوری	بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی	فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّ ایزدی	همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم	روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد	در نام جستن به گردان سپرد
بفرّ کیی نرم کرد آهنا	چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان	همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج	ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد	که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز	قصب کرد پر مایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن	بتار اندورن پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن	گرفتند از و یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد	زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر انجمن پیشه‌ور گرد کرد	بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزبان خوانی اش	برسم پرستندگان دانی اش

پرستنده را جایگه کرد کوه	جدا کردشان از میان گروه
نوان پیش روشن جهاندارشان	بدان تا پرستش بود کارشان
همی نام نیساریان خواندند	صفی بر دگر دست بنشانند
فروزنده لشکر و کشورند	کجا شیر مردان جنگ آورند
و زیشان بود نام مردی به پای	کزیشان بود تخت شاهی به جای
کجا نیست از کس بریشان سپاس	بسودی سه دیگر گره را شناس
بگاه خورش سرزنش نشنوند	بکارند و ورزند و خود بدروند
ز آواز پیغاره آسوده گوش	ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش
بر آسوده از داور و گفتگوی	تن آزاد و آباد گیتی بروی
که آزاده را کاهلی بنده کرد	چه گفت ان سخن سخن گوی آزاده مرد
همان دست‌ورزان ابا سرکشی	چهارم که خوانند اهتو خوشی
روانشان همیشه پر اندیشه بود	کجا کارشان همگنان پیشه بود
بخورد و بورزید و بخشید چیز	بدین اندرون سال پنجاه نیز
سزاوار بگزید و بنمود راه	ازین هر یکی را یکی پایگاه
ببیند بداند کم و بیش را	که تا هر کس اندازه خویش را
به آب اندر آمیختن خاک را	بفرمود پس دیو ناپاک را
سبک خشت را کالبد ساختند	هرانچ از گل آمد چو بشناختند
نخست از برش هندسی کار کرد	به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
چو ایوان که باشد پناه از گزند	چو گرمابه و کاخهای بلند
همی کرد از و روشنی خواستار	ز خارا گهر جست يك روزگار
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر	بچنگ آمدش چند گونه گهر
شد آراسته بندها را کلید	ز خارا به افسون برون آورد
که دارند مردم بیویش نیاز	دگر بویهای خوش آورد باز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب	چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند	در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار	جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از ان پس بکشتی بر آب	ز کشور به کشور گرفتی شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز	ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای	ز جای مهی برتر آورد پای
بفژ کیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی	ز هامون بگردون بر افراستی
چو خورشید تابان میان هوا	نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت او	شگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند	مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمنز فرودین	بر آسوده از رنج روی زمین
بزرگان به شادی بیاراستند	می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرّخ ازان روزگار	بما ماند از ان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار	ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی	میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش	ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد برین روزگار	ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سر بسر گشت او را رهی	نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید	بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس	ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند	چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان	که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید	چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم	چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست	همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست	که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فگنده نگون	چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی	بگشت و جهان شد پر از گفت‌گوی
منی چون بیبوست با کردگار	شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن‌گوی با فرّ و هوش	چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس	به دلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره‌گون گشت روز	همی کاست آن فرّ گیتی فروز

جمشید

بخش ۲ - داستان ضحاک با پدرش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

یکی مرد بود اندر آن روزگار	ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد	ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود	بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای	ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشابه فرمانبری	همان تازی اسب گزیده مری
بز و میش بد شیروور همچنین	به دوشیزگان داده بد پاکدین
به شیر آن کسی را که بودی نیاز	بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بُد مر این پاکدل را یکی	کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود	دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند	چنین نام بر پهلوئی راندند
کجا بیور از پهلوئی شمار	بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی به زرین ستام	ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره به زین	ز روی بزرگی نه از روی کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه	بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد	جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانانت خواهم نخست	پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل گشت، فرمانش کرد	چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن	ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای	چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود	یکی پندت از من بیاید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد	همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور جاه او	ترا زبید اندر جهان گاه او
برین گفته من چو داری وفا	جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد	ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست	دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن	بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنت سوگند و بند	شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی به دام آورید	چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی	نتابم ز رای تو من هیچ روی
بدو گفت من چاره سازم ترا	بخورشید سر بفرزام ترا
مر آن پادشا را در اندر سرای	یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر بر خاستی	ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته به باغ	پرستنده با او ببردی چراغ
بیاورد وارونه ابلیس بند	یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه	بخاشاک پوشید و بسترد راه
سر تازیان مهتر نامجوی	شب آمد سوی باغ بنهاد روی
به چاه اندر افتاد و بشکست پست	شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد	بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش به ناز و به رنج	بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او	بگشت از ره داد و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدم من این داستان

به خون پدر هم نباشد دلیر	که فرزند بد گر شود نرّه شیر
پژوهنده را راز با مادرست	مگر در نهانش سخن دیگرست
بدین چاره بگرفت جای پدر	فرومایه ضحاک بیدادگر
بریشان ببخشید سود و زیان	بسر بر نهاد افسر تازیان

جمشید

بخش ۳



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

یکی بند بد را نو افگند بن	چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
ز گیتی همه کام دل یافتی	بدو گفت گر سوی من تافتی
نیچی ز گفتار و فرمان کنی	اگر همچین نیز پیمان کنی
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست	جهان سر بسر پادشاهی تراست
یکی چاره کرد از شگفتی شگفت	چو این کرده شد ساز دیگر گرفت
خوالیگری کردن ابلیس	
سخن گوی و بینادل و رایزن	جوانی بر آراست از خویشتن
نبودش بجز آفرین گفت و گوی	همیدون بضاک بنهاد روی
یکی نامور پاك خوالیگرم	بدو گفت اگر شاه را در خورم
ز بهر خورش جایگه ساختش	چو بشنید ضحاک بنواختش
بدو داد دستور فرمانروا	کلید خورش خانه پادشا
که کمتر بد از خوردنیها خورش	فراوان نبود آن زمان پرورش
خورشگر بیاورد يك يك به جای	ز هر گوشت از مرغ و از چارپای
بدان تا کند پادشا را دلیر	بخونش پیرورد بر سان شیر
بفرمان او دل گروگان کند	سخن هر چه گویدش فرمان کند
بدان داشتش يك زمان تندرست	خورش زرده خایه دادش نخست
مزه یافت خواندش ورا نیکبخت	بخورد و برو آفرین کرد سخت

چنین گفت ابلیس نیرنگساز	که شادان زی ای شاه گردنفرز
که فردات ازان گونه سازم خورش	کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت	که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید	بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون به نان دست برد	سر کم خرد مهر او را سپرد
سیم روز خوان را به مرغ و بره	بیاراستش گونه‌گون یک سره
بروز چهارم چو بنهاد خوان	خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب	همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد	شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی	چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا	همیشه بزای شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست	همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه	و گر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی	ببوسم بدو بر نهم چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی	نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دارم من این کام تو	بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او	همی بوسه داد از بر سفت او
ببوسید و شد بر زمین ناپدید	کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست	غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف	سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه	بر آمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند	همه یک به یک داستانش زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند	مر آن درد را چاره شناختند

به فرزانی نزد ضحاک رفت	بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بمان تا چه گردد نباید درود	بدو گفت کین بودنی کار بود
نباید جزین چاره نیز کرد	خورش ساز و آرامشان ده بخورد
مگر خود بمیرند ازین پرورش	بجز مغز مردم مدهشان خورش
چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی	نگر تا که ابلیس ازین گفتگوی
که پردخته گردد ز مردم جهان	مگر تا یکی چاره سازد نهان

جمشید

بخش ۴ - تباه شدن روزگار جمشید



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر اول

از آن پس بر آمد ز ایران خروش	پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید	گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فزّه ایزدی	بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی	یکی نامجویی ز هر پهروی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بر آمد سپاه	سوی تازیان بر گرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست	پر از هول شاه ازدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی	نهادند يك سر بضحاك روی
به شاهی برو آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند
کی ازدهافش بیامد چو باد	به ایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری	گزین کرد گرد از همه کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی	چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو	به تنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید	برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین	پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان گشته بود از بد ازدها	نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ	یکایک ندادش زمانی درنگ

جهان را ازو پاك بیبیم کرد	به اژش سراسر بدو نیم کرد
زمانه ربودش چو بیجاده کاه	شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
بران رنج بردن چه آمدش سود	ازو بیش بر تخت شاهی که بود
پدید آوریده همه نیک و بد	گذشته برو سالیان هفتصد
چو گیتی نخواهد گشادنت راز	چه باید همه زندگانی دراز
جز آواز نرمت نیاید بگوش	همی پروراندت با شهد و نوش
نخواهد نمودن به بد نیز چهر	یکایک چو گوئی که گسترده مهر
همان راز دل را گشائی بدوی	بدو شاد باشی و نازی بدوی
بدلت اندرون درد و خون آورد	یکی نغز بازی برون آورد
خدایا مرا زود برهان ز رنج	دلم سیر شد زین سرای سپنج